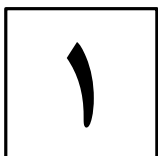




یادش به خیر! آن روزها که باروشن به مدرسه می‌رفتیم در مسیر نسبتاً طولانی مدرسه همیشه سعی می‌کردیم راه‌های جدیدی را کشف کنیم که بعضی، مقصدمان را دورتر و برخی کوتاه‌تر می‌کردند و اگر بگوییم ده‌ها راه برای رسیدن به مدرسه آزموده بودیم بیراه نگفته‌ام.



آن روزها مثل اکثر هم‌سن و سالهایمان بی‌دغدغه و شاد و بی‌پروا بودیم و اکثر اوقات مان به بازیگوشی می‌گذشت، در همان مسیر مدرسه که تقریباً تنها مسیر طی شده زندگی مان بود و ما جز آن، مسیر و مکان دیگری برای رفتن نداشتیم آن قدر به ما خوش می‌گذشت که شاید به عشق مسیر مدرسه، به مدرسه می‌رفتیم. البته مدرسه هم بد نبود و هرچند ما در دو مدرسه مختلف درس می‌خواندیم، اما پنجره‌های راهروی مدرسه راهنمایی ما به حیاط دبیرستان روشن باز می‌شد و ما در بیشتر اوقات زنگ تفریح، یکدیگر را می‌دیدیم. یادش به خیر چه روزهایی بود...

همیشه روزهایی که روشن ورزش داشت به هر بهانه‌ای بود از معلم اجازه می‌گرفتم و در راهرو مدرسه برای دقایقی کوتاه به تماشای او می‌نشستم، امروز که با دید دیگری و از بیرون به گذشته می‌نگرم می‌بینم که تمام حرکات من، فقط و فقط گویای این حقیقت بوده که تا چه اندازه شیفته‌روشن، حرکات و خُلقیات او بودم که حتی تحمل چند ساعت دوری از او برای من سخت بود و اگر آن همه مشکلاتی که در نتیجه رفتارهای والدین مان پیش آمد وجود نداشت با آن همه

دل‌بستگی، قطعاً روزگار خوشی می‌توانست در انتظار ما باشد. گرچه با بزرگتر شدنمان شاهد بودیم که چگونه روشن در خود فرو رفته و آرام‌تر می‌شود و آن را از اقتضائات سن او می‌پنداشتیم و فکر می‌کردیم با طی دوران بلوغ، دوباره شاد و سرزنده خواهد شد، اما امان از خیال بیهوده و باطل... وای از افکار بیهوده که فرصت تفکر ما را به باد داد و دیگر مجالی برای چاره‌اندیشی باقی نگذاشت... ای کاش به جای خیالات خام، اندکی عمیق‌تر به مسایل مان نگاه می‌کردیم.

روزهای مدرسه و فصل‌های سرد سال، گرم‌ترین و زیباترین روزها و فصل‌ها در زندگی ما بودند، در پاییزی که دل آدم‌ها می‌گیرد و مردمان احساس خمودی می‌کنند، من و روشن چون ارواحی تازه تولد یافته، سرشار از نیروی حیات، از هوای محیط، شاد و خوش و سرمست می‌شدیم. روشن عاشق برگ‌های خشکیده و رنگارنگی بود که روی زمین انباشته می‌شدند و چون ما در کوچه باغ زیبایی در شمال شهر زندگی می‌کردیم همیشه مسیرمان پوشیده از برگ‌های زرد و سرخ و قهوه‌ای و هزار رنگ بود و ما با لذتی وصف‌نشدنی که یقیناً هر صاحب‌احساسی آن را تجربه کرده است پاروی برگ‌ها می‌نهادیم، و چون پاهایمان در آن فرش رنگارنگ انبوه فرو می‌نشست، موسیقی زیبای پاییز نواخته می‌شد؛ نوایی آن‌قدر دلپذیر، روح‌نواز و لطیف که هردوی ما را در آن گستره منحصر به فرد غرق می‌نمود و از خود بی‌خود می‌شدیم و دیر به مدرسه می‌رسیدیم. اما چه باک از توبیخ‌های معاون مدرسه وقتی چنان تجربه نابی را به همراه داشتیم و کوله‌پشتی مان پر بود از شکوه طبیعت که برای ساعت‌ها که نه، برای همه عمر اندوخته بودیمش!

صبح‌ها بعد از آن‌که مادرم صبحانه ما را می‌داد، هر دو سرخوشانه با نگاه‌هایی پر از راز، از آتشی که می‌توانستیم در مسیر مدرسه بسوزانیم رهسپار می‌گشتیم و همگام با زیبایی‌های طبیعت، زندگی را از سر می‌گرفتیم. آن روزها یکی از دغدغه‌های اصلی ذهن من و روشن کشف راز «خونه گنجشکی» بود، خانه‌ای که حیاطی بزرگ داشت و پر از درختان کاج و صنوبر و سپیدار بود و هر صبح، هزاران گنجشک بر شاخه‌های آن نغمه سرایی می‌کردند.

این خانه در ته کوچه بن‌بستی قرار داشت، اما شکوه آن بن‌بست که فقط «خونه گنجشکی» را دربر داشت همواره ما را به سمت خود می‌کشید و بیشتر روزها از آن

محل عبور می‌کردیم. در طول آن همه سال دریافته بودیم که خانه، خالی از سکنه است و ما با کششی عجیب به سمت آن خانه مرموز جذب می‌شدیم و نمی‌دانستیم این نیروی قدرتمند سرنوشت است که ما را برای پی بردن به راز آن خانه ترغیب می‌کند و ما هر دو فریفته آواز پرندگان، لحظاتی می‌ایستادیم و غرق در خلسه‌ای مرموز به دیوارهای سفید و بلند که اندکی تیره شده بود و به درختان تنومند که مشخص بود سال‌هاست جز دست باران، مراقب دیگری ندارند چشم می‌دوختیم.

خانه در مقایسه با خانه خودمان بزرگتر و حتی زیباتر نبود، اما سکون چند ساله آن و درختان بسیار بلند با آواز همیشگی گنجشک‌ها و کلاغ‌ها، هاله‌ای اسرارآمیز در اطراف آن ایجاد می‌کرد و ما را همچون گرداب درون خود می‌خواند.

آن کوچه که فقط همان یک خانه را داشت و یک فرعی از کوچه‌های بسیار باصفای مسیرمان بود چنان ما را جذب کرده بود که همه چیز آن را در مورد عجیب می‌دیدیم چرا که سال‌ها بعد وقتی به آن نگاه می‌کردم جز یک خانه متروکه خالی از سکنه که غبار زمان بر آن نشسته است نمی‌دیدم، گرچه می‌دانم سرنوشت مقدر چگونه بر ما چیره می‌شود و ما را به دنبال خود می‌کشد و نیروی شگفت‌خداوند در کائنات بر همه چیز و همه‌کس مسلط خواهد گشت، اما باز هم از بازی سرنوشت در شگفتم و اگر بخواهم به آن بپردازم داستان، صورتی غریب به خود می‌گیرد.

شگفتا از داستان زندگی ما آدم‌ها... و شگفت‌تر زندگی ما که قبل از تولد من تغییر کرده و عجیب و غم‌انگیز شده بود.

زندگی ما داستانی جز‌اندوه ندارد و حتی قبل از تولد من هم نداشته، مادر من و پدر روشن خواهر و برادر بوده و مادر و پدر خود را به ترتیب از دست داده بودند. متأسفانه دایی من در جریان جنگ تحمیلی شهید شد و زن و دختر خود را تنها گذاشت، پس از آن چون بیشتر اقوام ما به خاطر جنگ به صورت قانونی یا غیرقانونی به کشورهای مختلف پناهنده شده بودند زن دایی من شری، کاملاً تنها شده و چون زن زرنگ و کاردانی نبود فکر آواره شدن در کشور غریب را از سر خارج کرده و از خواهر شوهر خود که سال‌ها بعد، مادر من شد درخواست کرد با آن‌ها زندگی کند. الناز ناچار این خواسته را پذیرفت که برای مدت محدودی با آن‌ها زندگی کند، اما این تصمیم تبعات بسیار تلخی داشت که تا پایان عمر گریبان اعضای خانواده را فشرده.

شری پسرعمویی داشت که بعد از مرگ دایی، پایش را به منزل آن‌ها باز کرد، این مرد، متأسفانه از کودکی عاشق شری بود و این دختر نادان از روی لجبازی به خاطر مسایلی پیش پا افتاده با دایی من ازدواج کرده و گویا به سرعت هم پشیمان شده بود و چون پس از مرگ دایی، یکبار دیگر عرصه عاشقی را باز می‌دید، خدا را برای این بخت بلند شکر می‌کرد.

البته سروکله این عاشق قدیمی، مدت‌ها بعد از ورود الناز به خانه دایی پیدا شد و چون الناز زنی بود بی‌نهایت زیبا که در جوارش هیچ زن دیگری دیده نمی‌شد خیلی زود توجه این مرد عاشق پیشه را به خود معطوف نمود و بیچاره الناز از همه جا بی‌خبر، در چنگال یک عشق آتشین گرفتار گشت.

منصور رمز و رموز دلبری را می‌دانست، با زبان زنان آشنا بود و واقعاً ثابت کرد که بیشتر زنان در مقابل اظهار عشق و نیاز مردان ناتوانند، خیلی زود توجه الناز را به خود جلب کرد و حتی با وجود پرده‌دری‌های شری و رازگشایی او، منصور آن قدر از عشق و نیاز نالید تا سرانجام در مقابل چشمان حسرت‌زده شری، آن دو ازدواج کردند. الناز بیچاره گناهی نداشت جوان بود و ساده و عاشق؛ و چون فکر می‌کرد بی‌ریاترین و عاشق‌ترین مرد عالم به پستش خورده، تا سال‌های طولانی به زندگی‌اش چسبیده بود و وقتی واقعیتی کثیف مقابل چشمانش قرار گرفت که واقعاً خیلی دیر بود.



ضرباتی که به در اتاق می‌خورد تمامی نداشت، مثل این بود که فرد پشت در تا وقتی پاسخی نمی‌شنید دست بردار نبود؛ با خستگی از جا برخاستم، خودکارم را میان دفتر بسته‌ام گذاشتم و به سوی در رفتم، در همان حال فوراً فکر کردم که فرد پشت در با این وضعیت کوبیدن، فقط یک نفر می‌تواند باشد که به محض باز شدن در، از صحت حدسم خنده‌ام گرفت، واقعاً که جز مرجان چه کسی می‌توانست این‌گونه در را از جا بکند و بی‌وقفه شروع به حرف زدن کند؟!

– ببخشید خواب بودین! الان یک ساعته داریم صداتون می‌کنیم نشنیدین؟  
صورت زیبای مرجان همیشه هیجان‌زده و متحیر بود و آدم را به خنده

وامی داشت؛ با تعجب گفت:

– نمی‌شنوین؟! خوابین؟

دستش را مقابل صورتم تکان داد تا به خودم آمدم. مرجان چشمک تمام و کمالی به من زد که از سن کمش بعید بود.

– انگاری آقای رئیسه‌ها!

از حرکات صورتش خنده‌ام گرفت، فکر کردم یک ذره بچه عجب چیزهایی بلد است!

بعد از گفتن این حرف دوید و رفت، من هم لباس پوشیدم تا بیرون بروم در این یک هفته‌ای که به «امانت» آمده بودم دیگر داشتم کم‌کم جا می‌افتادم و درست و حسابی می‌شدم یکی از اعضای امانت، هرچند که آقای رئیس به من لطف کرده و مرا نه به عنوان یکی از یتیم‌ها که یک مربی، آن هم با اتاق شخصی به علاوه غذا و البته آرامش پذیرفته بود!

فکر کردم که اگر آن روزها کنجکاو روی روشن نبود و ما با آن آدم خوب، آشنا نشده بودیم الان واقعاً چه سرنوشتی داشتیم؟ آیا زنده بودم؟ یا در گوشه‌ای از آسایشگاه به یک نوع زندگی نباتی ادامه می‌دادم و درکی از محیط اطرافم نداشتم؟ علاوه بر این، رئیس مهربان‌مان با جا دادن من به عنوان مربی، هم جلوی حرف و حدیث‌های اضافی را گرفته و هم غرور مرا حفظ کرده بود و گرنه من هیچ فرقی با بچه‌های بی‌سرپرست امانت نداشتم مثل همه آن‌ها تنها بودم، مدرسه می‌رفتم و درس می‌خواندم و حتی فرصتی برای انجام وظایف یک مربی واقعی نداشتم، با این همه او اصرار داشت که به زودی وقتی دیپلم گرفتم تبدیل به یکی از بهترین مربی‌ها خواهم شد و در صورت گسترش امانت، حامی خود را سربلند خواهم کرد.

وقتی جلوی در رسیدم از دیدن ابروهای درهم رفته آزاد فهمیدم که خیلی طول داده‌ام، قیافه مظلومی به خود گرفته و می‌خواستم دهان باز کنم که آزاد غرید:

– یا.. بریم نمی‌خواود سرم رو بخوری!

– لااقل می‌داشتی سلام کنم!

– سلام تو بی‌طمع نیست!

– وا!

در حالی که با شتاب به سمت اتومبیل خود می‌رفت گفت:

– بله میدونم! اول سلام و بعد یک لیست بلند بالا از درس‌هایی که نمی‌خواندی... من فقط موندم از صبح تا شب می‌چپی توی اون اتاق چه کار می‌کنی؟ روزی که اومدی گفتم هم مری بی‌جه‌ها میشی، هم سرگرمی اوقات بیکار به و هم فرار از تنهایی! نمیدونستم که می‌ای و در رو هم به روی همه قفل می‌کنی!

در حین سوار شدن به اتومبیل، وقفه‌ای در سخنرانی او ایجاد شد، خوب می‌شناختمش! از روزی که پا به زندگی ما نهاد و عاشق روشن شد، رئیس‌مآبانه رفتار می‌کرد، البته به جهت خودخواهی نبود، این رفتارها از کودکی ذاتی اش شده بود و برای ریاست تربیتش کرده بودند، هرچند این‌گونه برخوردها برای روشن که خود دختری مغرور و خودساخته بود گران می‌آمد، اما من این رفتارش را خیلی دوست داشتم.

من و روشن از بچگی خودرو و مستقل بار آمده بودیم، روشن از توجه، ارشاد و خرده‌فرمایشات دیگران بیزار بود و همواره مستقل عمل می‌کرد، اما من عاشق این بودم که مردی با ویژگی‌های آزاد بخواهد به زندگی‌ام جهت بدهد، بکن و نکن بگوید، و در یک جمله افسار زندگی مرا به دست بگیرد و خیالم را راحت کند، دقیقاً برعکس روشن! برای همین هم بین آن‌ها مدام قهر و آشتی درمی‌گرفت.

آزاد خیال می‌کرد روشن دختری بیش از حد سرد و نفوذناپذیر است و روشن او را سرتق می‌نامید و با این‌که می‌دیدیم به مرور زمان و پی‌گیری آزاد در این عشق، به تدریج روشن هم از موضع خود عقب‌تر می‌نشیند، اما هرگز اجازه پیروزی به آزاد نداد.

بعدها، خیلی دیر، تازه پی بردم که این همه سردی و بی‌اعتنایی روشن فقط یک دلیل داشت و آن دور نگه داشتن آزاد از خود، از زندگی و سرنوشت شومی بود که برای زندگی‌اش گزیده و گرنه ممکن نبود مردی با ویژگی‌های آزاد چهار سال اطراف دختری طواف کند و او با بی‌اعتنایی طردش نماید.

صدای بلند آزاد، افکارم را به هم ریخت و فهمیدم باز از سخنرانی او جا مانده‌ام.

– نه بابا مثل این‌که پرحرفی کردم حوصله خانم سررفت!

برای دلجویی از او با نگاهی مهربان و لبخندی پرمهر که می‌دانستم چه قدر در

زنان می‌پسندد، گفتم:

– ببخشید... چند روزه که یک کاری خیلی ذهنم رو مشغول کرده، مدام حواسم پرت میشه.

– نه خجالت نکش! بگو حوصله پیر و پاتال‌ها رو ندارم... دلم به هم می‌خوره...

– و!! آخه از چی تو حالم به هم می‌خوره؟

و بی‌اختیار به صورتش دقیق شدم... گرچه مردان زیادی را از نزدیک نمی‌شناختم، اما مطمئناً باز هم آزاد، نمره‌بالایی از مقایسه با دیگران می‌گرفت.

او قد متوسط به بالا، هیکل متناسب، چشمان ریز، بینی نسبتاً بزرگ، صورت کشیده و در مجموع چهره‌ای معمولی داشت، اما به علت اعتماد به نفسی که البته در نظر روشن کاذب می‌آمد، خیلی راحت می‌شد عنوان کرد که از آن دسته افرادی است که زود اعتماد را جلب می‌کند. به همین دلیل بود که همه رازها و غم‌ها و درونیاتم را با او در میان می‌گذاختم و او نیز دلسوزانه راهنمایی و هدایت می‌کرد.

– چی شد باز خوابیدی!

این بار واقعاً حق داشت، نوشتن خاطرات گذشته، بدجور مرا در خیالات غرق می‌کرد.

– گفتمی پیر... راستی تو امسال سی‌سالتم همیشه در حالی که من دوم دبیرستانم و هجده سالمه، خب در مقایسه با من آره پیر شدی. دلم برات می‌سوزه... میتونستی مادر من باشی...

– خجالت نکش، بیا و مادر صدام کن!

– حالا من نگم اون شش تا دخترت که میگن!

– چی؟ شش تا؟ مگه دختر جدیدی اومده؟

به خودم اشاره کردم و زدم زیر خنده، آزاد غرید:

– خبه سعی نکن با مسخره بازی موضوع رو عوض کنی یا... بگو بالاخره چی

ذهنت رو مشغول کرده؟

خواستم سر به سرش بگذارم، اما دیدم واقعاً بی‌حوصله شده، برای همین با

احتیاط گفتم:

– دارم خاطراتم رو می‌نویسم!

تصور ما، او درست شب قبل از تحویل سال آمد و حسابی عیشمان را به هم زد. با آمدن او روشن با چهره‌های برافروخته و اعصابی داغان به اتاق ما پناه آورد و تا نزدیکی‌های صبح گریه کرد.

غم مشترک ما درد بود و شرم، برای همه ما دردناک بود و از صحبت در مورد آن پرهیز می‌کردیم، جوری آن را از یکدیگر پنهان می‌کردیم که گویی دیگری نمی‌دانت و یا شاید از گفتگو در آن باره خجالت می‌کشیدیم، انگار مقصر باشیم، کاش حداقل مادرم که تجربه بیشتری داشت با روشن صحبت می‌کرد، شاید از غم و کینه آتشین او می‌کاست و امروز دچار این اندوه بی حد نبودیم. افسوس که سکوت ما از رفتارهای شرم‌آور پدرم و مادر روشن زندگی مان را به آتش کشید. درست یک سال پس از ازدواج عاشقانه ناز و منصور، حقیقت تلخی برای منصور و شری نمایان گشت و آن ناتوانی آن دو سست عنصر بی فکر در قبال عشق قدیمی شان بود، نزدیکی بیش از حد دو خانواده که در ابتدا به خاطر ترس شری از تنهایی بود و بعدها برای دیدن مکرر منصور، باعث شده بود ناز در یکی از اتاق‌های بزرگ منزل برادرش سکنی گزیند و این شاید دومین اشتباه ناز پس از ازدواجش بود، البته منصور پست مهمی داشت و مدام در ماموریت داخلی و خارجی به سر می‌برد و چندان حضور فیزیکی در خانه نداشت. اما همان اندک آمد و رفتش، دردسرهای زیادی برای همه ما ایجاد کرد.

مادرم خیلی دیر فهمید که در هر بار از این دیدارها منصور با معشوق قدیمی نیز رابطه دارد و حتی وقتی فهمید تا مدت‌ها باور نمی‌کرد. من شش ساله و روشن دوازده سال داشتیم که مادرم کاملاً بدون سر و صدا از منصور جدا شد و او را به شری واگذار نمود. مادرم از اول هم زن پرچار و جنجالی نبود و بعد از مدت‌ها کلنجار رفتن با وجدانش راضی شد از آن مرد هوس‌باز بی عاطفه جدا شود، مردی که هرگز نیاموخته بودم پدر صدایش کنم و واقعاً هم جایگاهی به عنوان پدر نداشت، او با آن که مرد ثروتمندی بود، اما هرگز خانه مستقلی برای ما نخرید و فقط مخارج اولیه زندگی ما را تامین می‌کرد.

مادرم چون کارمند بود و اندک درآمدی داشت، می‌توانستیم زندگی خوبی داشته باشیم و چون خانه دایی در محله خوبی واقع شده بود دوستان مان فکر

حس کردم که اصلاً انتظار این جواب را نداشت.

— کدوم خاطرات؟

می‌ترسیدم اشاره‌ای به نام روشن کنم، من واقعاً به قدری روشن را دوست داشتم که دلم می‌خواست با نوشتن خاطرات مربوط به او هنوز هم وجود ناز نینش را در زندگی خود حس کنم، هرچند قدرت روح زیبای او به اندازه‌ای بود که هرگز ترکم نمی‌کرد، اما غرق شدن در گذشته، همراه با خاطره روشن، روحم را جلای بیشتری می‌بخشید و هرگز دوست نداشتم از دنیای خاطرات جدایم کنند.

زیر لب گفتم:

— تو میدونی... یک چیزهایی از بچگی و همین چیزها دیگه...

— یا مثلاً از روشن هان؟ بگو دارم خودم رو با یاد روشن غرق می‌کنم!

گرچه یک سال از آن حادثه هولناک می‌گذشت، اما گویی غم ما خیلی هم کهنه نبود، هنوز هم نام روشن به سختی ادا می‌شد و با اندوهی غریب همراه بود. لحظاتی در سکوت به آن روزهای تلخ، سری زدیم و باز قطرات اشک مهمان نگاه مان شد. آزاد به سرعت بر خود تسلط یافت، اتومبیل را در سراسیمگی تندی متوقف کرد و دستور داد پیاده شوم.

دیگر حرفی از آن راز ممنوعه نزدیم، هوای خنک پاییزی در ارتفاع زیبای دربند، سر شوقمان آورد و توانستیم روحمان را تعادل بخشیم، به آزاد گفتم که چه قدر از زندگی در امانت خوشحالم و بعد از آن همه حوادث جانگداز، اگر به هر ترتیبی، زندگی می‌کردم دیوانگی ام محرز بود، اما وجود بچه‌ها در اطرافم و نشاط ذاتی شان و وظایف اندکی که داشتم همه و همه کمک کرد تا به زندگی بازگشتم و همه این‌ها را جز از آزاد از چه کسی داشتم؟ باز برای هزارمین بار از این که آزاد در سرنوشت ما درخشیده بود خدا را شکر گفتم.



چیزی که ما هرگز انتظارش را نداشتیم حضور منصور در تعطیلات عید بود! چرا که او به سنت‌ها ارج نمی‌نهاد و آن‌ها را دست و پاگیر می‌دانست، به همین خاطر، تعطیلات عید برای ما دورانی جذاب و دوست داشتنی بود، ولی آن سال برخلاف